در خلوت شیرین یک رؤیا

فرهنگ ایلیا

در خلوت شیرین یک رؤیا

دفتر شعر

حسن انصاری

فرهنگ ایلیا

سرشناسه: انصاری، حسن، ۱۳۴۹ –
عنوان و نام پدیدآور: در خلوت شیرین یک رویا:دفتر شعر/حسن انصاری.
مشخصات نشر: رشت : فرهنگ ایلیا ، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ص.
شابک: 978-964-190-851-7
موضوع: شعر فارسی-- قرن ۱۴
Persian poetry -- 20th century
رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۴ رده بندی دیویی: ۸فا۶۲/۱
شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۹۷۴۸۹

در خلوت شیرین یک رؤیا

حسن انصاری

چاپ نخست: ۱۴۰۳

شمارگان: سیصد نسخه

شماره نشر: ۹۴۳

نسخه‌پردازی و آماده‌سازی: کارگاه نشر فرهنگ ایلیا

شابک: ۷-۸۵۱-۱۹۰-۹۶۴-۹۷۸

نشر فرهنگ ایلیا؛ رشت، میدان فرهنگ، خیابان آزادگان، کنار دبیرستان دکتر بهشتی، خیابان صفایی، خیابان حاتم، شماره ۴۹ تلفن: ۳۳۳۴۴۷۳۳ ۳۳۳۴۴۷۳۲_۰۱۳

www.farhangeilia.ir
nashre.farhange.ilia
nashreilia@yahoo.com
NFilia

آسمان
خانه ویرانه من
گمشده است
خاطراتم هر بار
در غباری
که مرا پوشانده

و جهانم این بار
زیر باران
در مه
با درختان به‌هم بافته
در دامن کوه

خانه‌ام

غرق سکوتی غمبار
چون شبی در پایان
خفته در قاب فروهشته دیوار نحیف

آسمان
زانچه که رفته است به باد
تو نشانی باز آر

حال مرا
با بودنت خوش کن
بی تو
دلم هر روز
در حسرتی دیرینه
می‌سوزد
بی تو
تمام خاطراتم را
بر یال باد سرد
پرواز خواهم داد
تا هر کجا باشی
تا هر کجای دور و پرت شهر

بی تو
دلم هر لحظه می‌گیرد.

با رفتنم
بار دگر
پیش تو می‌آیم
بر پلک‌هایت
بوسه خواهم زد
در انعکاس قلب تو
تکثیر خواهم شد
با هر قدم
چون‌سایه‌ای
نقش تو خواهم بود.

من اندوه بی‌انتهای زمانم
که در کوچه‌های شب آواره بودم
تو پایان این دفتر بسته بودی
من آغاز پایان این قصه هستم.

ای کاش
با انچه که در من هنوز
از زندگی باقیست
این چند روز مانده را
تا صبح
در جام بیداد نگاه تو
بیدار می‌ماندم
چنان لبریز.

با من بمان
اما نه در رویا
اما نه در خواب و خیالی خوش

با من بمان
با بوی تند قهوه
در یک کافه خلوت
بی طرح محو خنده‌ای مانده
بی طعم یک عشق اساطیری

با من بمان
با بوی تند خستگی در تن
بی گفتگو از عشق‌هایی دور

با من بگو
یک جمله کوتاه
یک جمله
بی قید و زمان و شرط

پیش تو می‌مانم
نخواهم رفت.

یک عمر
در محضر صدای تو
در اوج ربنا
حتی بدون رب
در جنت صدای خدایین حنجرت
بیخود شدم ز خود
اینک
تو مانده‌ای
ما رفتگان دشت
حیران و منتظر
بی شمع و بی‌چراغ
در شهر گم شدیم
در کوچه‌های خیس
از بارش صدا.

مرگ اما
غروب رویا نیست
باز
شاید
که بعد از این دفتر
پدرم وقت آمدن
این بار
در میان خرید روزانه
دفتری نو خریده باشد باز
پدرمن
همیشه می‌داند
چشم‌هایم
به دست‌های اوست
پدرم رفت و شهر انگاری
در نبودش
از عشق خالی شد
درد اما نمی‌گذارد من
راوی قصه‌های خود باشم.

دیرگاهی‌ست
در این شهر غریب
رسم و آیین جوانمردی هم
مثل هر چیز کهن
زیر عنوان دهان پرکن
فرهنگ فلان
ته یک گنجه خاک آلوده
بایگانی شده است.

می‌توانم
پرنده‌ای باشم
زیر باران
به خود فرو هشته
بال و پر خیس و شاخه افتاده
بوی تندی که در هوا مانده است

می‌توانم
در این شب برهوت
بستر سرد آتشی باشم
از زمانی که رفته‌ای از دست
یادمان گسسته‌ای باشم
خاطراتی غریب و دور از دست

می‌توانم
ستاره‌هایم را
یک به یک
در شبی بیاویزم
باز اما
سیاهی این شب
می‌تراود
درون هر چه که هست.

ستاره سر زد
و خورشید
بار دیگر
خفت
درون خانه
چراغی
به روشنی می‌سوخت
به روی شیشه نمدار
کودک دیروز
به ترجمان سر انگشت
نقش‌ها می‌زد
سه ادمک
و درختی
و خانه‌ای بیرنگ
دو شاخه گل
و حصاری که بی‌تناسب بود

و باز
درون خانه
اجاقی که با صدا می‌سوخت
و نقش خاطره‌ای
از خزان بی‌اندوه.

می‌توانم در این شب برهوت
کورسوی ستاره‌ای باشم
راه گم کرده در شبی دلگیر
در شبی چرکمُرد و پر نفرت
در شبی مانده در مهی سنگین.

آنجا نشسته‌ای
یک لحظه
سیل می‌رسد
این پیر خانه را
با هر چه که در اوست
با عکس‌های مات
با چهره‌های گنگ
با تیله‌های لب پر
با برگ‌های خشک
همچون غبار راه
به اعماق می‌برد.

با تو
انبوه خستگی‌ها را
می سپارم به دامن این رود
رود سبزی که در دلت جاری است
رود موّاج بی‌کرانه‌ی مهر

بی تو
اندوه زرد این پاییز
برگ‌های هزار نقش خزان
جسم فرتوت باغ بی‌برگی
در سرم
چرخ می‌زند
هر بار
در شبی که همیشه پابرجاست

بی تو
اما
چه می‌توانم کرد
در دلم
رقص مردگان برپاست.

وقتی ترانه‌های تو
در کوچه‌باغ‌ها
همچون چکاوکی
از شاخه‌ای به شاخه دیگر
چون سایه‌ای
مرا
تعقیب می‌کند

من از هجوم خاطره
در شهر
می‌دوم

از ایستگاه خلوت مترو
در ساعتی شلوغ
تا خلوت چروک خیابان
در یک مسیر ساکت ویژه.

آمدم
رفتم
دلم پیش تو ماند
شام
روی سفره
افتاد از دهن
قصه
از آغاز
بی فرجام بود.

کافه‌ها بسته‌اند
و شب دیریست
در اتاق نمور خود
خفته است

نیمکت‌ها
مسافری پیرند
در دل شهر غرق در نیسان
آبی آهنِ هراس‌آلود
خانه تاریک
و شهر تاریک است
بر تن شهر خسته
راه خواهم رفت
آسمان و زمین
یه یک رنگ‌اند.

خورشید بی‌آغاز من
آیینه تفتیده زرفام
بر تارک این لاجورد گوژ
چون گرمی مطبوع یک ایوان پاییزی
در هفت رنگ خوش نگار جنگل مفرغ
در قله‌های سربی محتوم
در شط خوش خط ونگار روز
رقصان
میان دشت و ابر هول
در ساحت جغرافیایی محو
در بستر تاریخیی سنگین
آبستن شوری رها در باد
همبستر عشقی نهان در شب.

در دلم
خیمه می‌زند
هر بار
دردهایی
که در سرم حبسند
دردهایی
که بی‌گمان
هر بار
در رگانم
به درد می‌سوزند.

خانمانم
ز ریشه
رفته به باد

کوچه
بوی تو
رفته از یادش

آه از آن لحظه‌ای
که مانده به جا

آه از آن
یادمان رفته ز دست.

بی تو
یک عمر
زندگی
با من
چون نباتات رسته بر دیوار
ریشه در ناکجا فرو می‌کرد.

باشنده‌ی چشمانِ سیاهت بودم
آواره‌ی گرمای نگاهت بودم
من خوب نبودم که رهایم کردی
کفاره‌ی سنگین گناهت بودم

نه آهی می‌کشم از دل
نه بغضی می‌کنم پنهان
چنان صاف و چنین بیغش
من اینجا در دل آینه‌ها تکثیر خواهم شد
درون قاب هر نقاشی جا مانده بر دیوار
ترک‌های سیاه سقف لرزان چروکیده
میان جرم بدرنگ نشسته در دل کاشی
میان جامه‌های مندرس در خلوت بازار
بازاری که از بوهای در هم رفته سنگین بود
نه آهی می‌کشم از دل
نه بغضی می‌کنم پنهان
بدون خواهشی
یا التماسی از سر دردی فروخفته
در میان تیرگی‌هایی که
از آن رسته ام

در ده بی‌مرز و بی‌پرچین
فصل کودکی‌هایم
پشت پرچینی که در هر بار یادم
همچنان آنجاست
همچنان مستحکم و باقی
می نشینم
کوله بارم را همانجا می‌گذارم
روی خاک سرد خوب آشنایی‌ها
من اینجا
در دل آینه‌ها
تکثیر خواهم شد.

تنهایی‌ام را
در تن زنجیر می‌بافم
در تار وپود زخمه‌های تار
در واژه واژه ناله‌های دوک
در لحن بغض‌آلود نی انبان
در پیچ عین‌الدوله رقصان.

کودکانه
در ورای سایه‌ها
پشت تک درخت توت خانه مان
در خیال خیس رخوت درخت
چشم‌های تو
هراس باغ را
به باد سرد صبحگاه خسته می‌سپرد.

زیر این گنبد ناسود غبارآلوده
یک نفر بود که ناگاه نبود
هر کسی
ساز جدایی می‌زد
هر کسی
تافته‌ای پرت و جدا بافته بود.

کاش
مارا ببرد باد
به هر جای غریبی که دلش خواست
جز این شهر پر از خاطره‌هایی
که به یک حادثه شوم شبیه‌اند.

ماهی میان برکه
و ماهی در آسمان
من در کدام ظلمت غمبار تیرگی
در وهم زای خسته روزی رها شده
در شیب تند کوچه تن مرده سیاه
در چشم‌های خواب زده
در کدام برج
رویای خواب ماه تورا
جستجو کنم.

سوگوارم
در عزایی که مرده می‌گرید
در شبی که هزار شب بر پاست
مثل شاخی که بی‌هوا رویید
مثل ریشی که ریشه را خشکاند
غرق اندوهم از ولایت بلخ
غرق غم از فَراه تا قُندوز
خانه‌ام مرز و بوم بی‌جایی
قصه‌ام شرح درد تنهایی.

شهرزاد
هزار و یک شب است
که حجم خستگی
میان پلک‌های بسته ام
تنوره می‌کشد
سر بریده هدیه می‌برند
به قندهار
مردگان
به سوگ خویش گریه می‌کنند.

صبحگاهان
که از پس این شب
مهر رخشان
ستاره می‌چیند
آسمان نقش نیلی خود را
بر سر شام تیره می‌بیند
سر به غوغا
پرندگان
هر سو
گرد این دام و دانه می‌رقصند
خاک تیره ز خستگی هر صبح
نرم و لغزان ز خواب می‌ماند
دست‌های سپیده بی‌فرجام
در نیایش به رقص می‌آید
کودک روزهای گنگ و دور
اینک آهسته درس می‌خواند
عقربک‌های ساعت مجهول

گرد هم در فراق می‌نالد
روزهایی که رفته را یاد آر
خاطرات نگفته را بشمار
جز بدی که ندیده‌ای از من
یادها را به رودها بسپار
گاهی از شمع مرده ام
یاد آر.

نام تو
چون ترانه‌ای لغزید
در شبی که سکوت خاطره را
با سر انگشت باد بی‌فرجام
در تن شهر خفته
جاری کرد
بعد از آن
شهر ماند و بیخبری
بعد از آن
سایه بود و دربدری
بعد از آن
هیچ رد پایی خیس
در تن سنگ فرش خسته نماند
شعر مرد و ترانه مدفون شد
عشق چون سار خسته‌ای پر زد
آشنایی به آشیانه نماند.

غروب می‌کنم
ولی
طلوع چشم‌های تو
مرا به کودکانگی
به کوچه‌های تف زده
به شهر جاودانگی
به کنج دنج خانه ام
به آسمان بیکران
به اوج قصه می‌برد

طلوع می‌کنی
و من
در انتهای دفترم
چنان که رسم زندگی
درون چشم خیس تو
بدون هیچ شوکتی
در این مکان بی‌مکان

تلاقی زمین و شب
هزار بار دیگر از
فراز تند تیرگی
به شب سلام می‌دهم

طلوع می‌کنی
و من ... .

خسته بودم
خسته و بی‌حوصله
پلک چشمانت
غبار آلوده بود

خاطراتم را به خاک آغشته ام
خاطراتم
زخمی و آزرده بود

جانم از دنیا به لب آمد رفیق
با من از صبحی که می‌آید بگو.

از همین‌جا
که روزها
بی تو
روی دیوار کودکی‌هایم
با ذغالی شکسته در دستم
عکس تقویم می‌کشم
هر بار
با خطوط موازی در هم
با خطوطی شکسته
ناهموار

روزهایی که سخت کوتاهند
مثل یک خط خسته بر دیوار

شب؛ همان رنگ تیره خط‌هاست
هفته یک خط سست ناهنجار

دیگر اینجا به روی این دیوار
جای خالی برای خطی نیست
چوب خط دلم چه لبریز است
جای هیچ آرزوی دیگر نیست.

چه روزگار غریبی‌ست
از زمین و زمان
بجای دانه باران
گلوله می‌بارد
بجای مهر و محبت
دروغ می‌جوشد
بجای غنچه لعلت
عجوزه می‌خندد

چه واژگونه زمانی‌ست
از جنون بشر
درخت و سنگ و کبوتر
به غصه می‌گریند

جهان
حقارت ما را
به خشم می‌نگرد

و نازنین من
ای یار دیر و دلبندم
بدون هیچ تامل
جهان من اینک
به روشنایی شمع وجود تو زیباست

هزار سال در این جاودانه روشن باش.

آشیانم
ز بستری از خاک
روزگارم
چو برکه‌ی ماهی.

آسمانی بدون گرد و غبار
قطره آبی برای نوشیدن
تکه‌ای نان برای فرزندان
کفش تنگی برای پوشیدن
سقف آمال و آرزوهامان
یک وجب جا برای خوابیدن
حاصل سال‌های دربدری
جای یک چکمه پشت پیراهن.

نوروز می‌رسد
اما
در عمق جان من
رخت می‌شوید زمستان
بی امان.

قلب من چون خانه غم
شانه‌هایت خیس اشکم
در دلم بی‌پرده هر شب
می‌نوازد این ترانه
می‌زند هر دم به زخمه
نغمه‌های عاشقانه
نغمه‌های عاشقانه

با دلم بیهوده هر دم
گفته بودم با تو دردم
تو دلت از جنس سنگ و
ناله‌هایم مثل تیشه
بی‌ثمر بود آنچه گفتم
قصه‌ی این سنگ و شیشه
قصه‌ی این سنگ و تیشه

در زمستانی که بودم
آرزوی آتشی نیست
برزخ چشمانت اما
آرزویی جاودانه
آرزویی جاودانه

* ترانه روی ملودی نفرین آرتوش

قلبت آواز دل تنگ مرا می‌شنود ؟
هیچ در گوش تو
پژواک صدایم باقیست ؟

با تو در انتهای یک رویا
غمگنانه به غصه می‌خندم
قصه‌ها رابه خاک می‌سپرم
دل به آواز رود می‌بندم

آهو
میان فاصله چشم‌های تو
رود و درخت و چشمه مهتاب نیلگون
تکثیر می‌شود
تردید و خستگی همه از یاد می‌رود
آنجا
ستاره خفته و موج ایستاده است.

تنها ترین ستاره
تو بودی
وقتی که آسمان
بر ساحتی که نیست
آوار می‌شود
زیباترین فرشته
تو بودی
وقتی که دشت
دامنش از لاله سرخ شد
وقتی که کوه
سر به بیابان غم نهاد
وقتی که ابر
شعله زد و آسمان تپید

تنهاترین ترانه
تو بودی
وقتی که شهر
خانه ارواح خسته شد
وقتی که بودنت
بی هیچ قیل و قال
مصداق جرم بود
در عمق بی‌گناهی مفرط
و خواب‌های من
بی هیچ وقفه‌ای
تکرار می‌شوند .

با خودم درگیرم
با خودم در تن آیینه
گلاویز شدم

در دل کوچه
به دنبال خودم
می‌گشتم
خِفت‌گیری کنم
از هر چه که در من باقی‌ست.

ابرها می‌گذرند
بادها می‌پیچند
رودها می‌جوشند

ابرها در چشمم
باد در حنجره ام
رودها در قلبم
بی امان مشغولند

ابرها می‌بارند
بادها می‌نالند
رودها می‌غرند.

سرزمینی بدون خاطره ام
سرزمینی که مانده در برهوت
سرزمینی که هفت پشتش را
در کویری رها شده می‌جست.

حسرتم کامل شد
دفترم را بستم
شعرهایم را
در باغچه پنهان کردم
زیر خاکی که مرا می‌خواند
هر بار به نام

در سرم
گورستانی است
که به هر گور فرو کوفته اش
یادهایی دفن‌اند
خاطراتی که هنوز
از کفن‌هاشان
بوی نا می‌آید

در دلم
یاد تو هر صبح
چنان مشتعل است
گویی انگار
که در بستر من
آفتابی به شعف می‌سوزد.

دیرگاهی است
که در خانه ما
کاوه در زندان است
دیر گاهی است
که رستم
بر سر هر کویی
در پی نان شبش
با کلاهی در دست
معرکه می‌گیرد

بابک خرمدین
اسم مقتولی‌ست در اکباتان
کشته مثله دیوانگی شوم پدر
نه که یک اسطوره
در دل یک تاریخ

دیگر
آن
یار دبستانی من
با من و همره من نیست

اسم‌هامان
بر تخته تاریک سیاه
دست‌هامان
با ترکه بیداد و ستم
آشنا نیست
شش کلاس از هر چیز
زندگی‌های به گل خفته ما را
کافی‌ست.

از گیسوانت سبزه می‌روید
در دستهایت زندگی جاریست
از چشم‌های روشنت پیداست
پایان این شب صبح بیداریست

نام تو
رمزیست
که شب را شکست
خرقه پشمینه شب را درید

مرگ تو
ای زنده ترین زندگان
ریشه بیداد و ستم را گسست.

غمگینم
اما بر لبم لبخند
در سینه ام گل می‌دهد این بار
بذری که از ایام دیرینم
خشکیده و جا مانده
تنها بود
گل می‌دهد این باغ
بیش از پیش

هر شاخه اش ابستن رویاست
می روید از هر شاخه اش امید.

ما
مسافران کوچه‌های غم
ما
نشستگان کشتی عزا
رختمان سیاه و چشممان کبود
روی پشتمان کبودی ستم
دلمه بسته
روی سنگفرش خیس
خون سرخ لاله‌ها.

راوی افسوسم
راوی شرمنده
داستان گوی پریشان هزاران غصه

سروهایی که جوان افتادند
یادشان چون آتش
خاطرم را
مشتعل می‌سازد

بر زمین افتادند
خاک بر قامتشان
پرنیانی افکند
من در این ساعت بی‌ساعتیم
خاک در دل شده ام.

هر شب
درون تیرگی چشم‌های تو
صدها ستاره
میشکفد
در خیال من

در من حلول می‌کند
اما
خطی هم از خراب
از حجم سایه‌ها
از بی‌نشانگی

تو
بر خلاف عرف
با چشم بسته ام
در من گریستی

من
در دل اتاق
بی‌جاترین شدم
تو چون ستاره‌ها
از دورهای دور
چشمک‌زنان
در این شب سیاه
در من گریختی.

ممنون که حالم را نمی پرسی
ممنون که از دنیای من دوری
خوشحالم از این حد از نفرت
خوشحالم از این حس مهجوری

من داستان درد خود بودم

تو
داستان دیگری بودی

افسون یک افسوس ویرانگر.

بیزارم از نسیم
دستان او
بی شرم و بی‌هراس
در بیشه تاریک گیسویت
دزدانه
می لغزد

در خلوت شیرین یک رویا
همچون نسیم صبح
بر گونه‌های من
دزدانه می‌وزی
باران گیسویت
بر جان خسته ام
همچون ترانه‌ای
آرام می‌لغزد
بیدار می‌شوم

و روزمردگی
آوار می‌شود
هر بار بر سرم
بر روی شیشه‌ها
غم می‌چکد به درد
و روز دیگری
آغازمی شود
این بار هم
به درد.

تفنگت بر زمین افتاد
اسبت در مهی سنگین
رها چون باد
می چرخد
به گرد بیشه‌های خفته
در اندوه سخت روزهای بی در و پیکر
در این پاییز
در این طوفان برگ بی‌سرانجامی

از آن فریادها
آوردها
از ناله‌های درد اندود سیاه چرک
از آن در خواب مرگ آلودگان بی‌تاثر
در دل شب‌های بی‌تاریخ بی‌تقویم
دگر اسکندری
یا نادری
بر پا نخواهد خواست
تاریخ هم مرده است.

در جستجوی تو
دیریست
در ساحلی که نیست
بر شوره زار خشک دلم
پرسه می‌زنم.

بر گونه‌هایت بوسه خواهم زد
یک روز دیگر
گلدان یاسی
و دو خط نامه
بر آستان در

محبوب من
در حسرت دیدار تو
نا آمده ...رفتم
در خواب نازت
غرق رویا باش

من آتشی در سینه ام می‌سوخت
من کهکشانی پیش چشمم مرد
دنیای من تنها تو رو کم داشت
دنیای من در پیش چشمم مرد.

خاموش شد ستاره
شب از نیمه اش گذشت
خواب از درون کاسه چشمم
گریخت باز

با یک کتاب باز
بر روی سینه ام
در لابلای گردش آرام نقطه‌ها
بر کاغذی سپید
در زورق حروف
بر جمله‌های خیس
در موج فعل و قید
تصویر سایه‌ای
ما را به شهر دور
در خاطرات گنگ
پرتاب می‌کند.

در چشم بیمارم خدایی کن
من مست باده خواریت هستم
با من مگو از انچه بر ما رفت
من خسته بیداریت هستم

با خودم می‌جنگم
خاطراتی که مرا می‌کاوند
خاطراتی که چموشانه مرا می‌نگرند
یاد تو
هر صبحی
مثل بادی سرکش
خاطرم را بر می‌آشوبد
یاد تو
چون رودی
هر چه را هست
بخود می‌شوید

باز
من مانده ام و دفتر خیس
و چراغی که نمی سوزد
در باغ بهار.

دلتنگ تو بودم
ولی هر بار
سنگی و گوری کهنه‌تر بودم

در شهر کوران
کور لال و کر

من صورتی
بی چهره بودم باز
بی سایه‌ای
در انتهای شب

دلتنگ تو بودم
ولی
انگار
دلتنگی از شهر تو
کوچیده است

با سایه ام همزاد می‌رفتم
بر یال باد سرد تنهایی

در شهر من
هرسایه‌ای اما
آبستن دردی جگر سوز است.

روزگارت خوش باد
آسمانت آبی
لب تو عنابی
گیسوانت شب ناب
چشم‌هایت
به شبق گونگی زلف خیال
خانمانت سرسبز
دوستانت یکرنگ
روزهایت لبریز
و دلت
خانه رنگین هزاران لبخند

روزگارت خوش باد ...

غم‌های جهان
در دل من کوچ نشینند
این قصه پر غصه
که در شهر پر آشوب
چون کولی آشفته دلی
کوچه به کوچه
می‌گردد
و در سایه خود
غرق سکوت است

این خانه بی‌رونق
اگر هست
چرا هست؟

این شادی بی‌علت
اگر نیست
چرا نیست؟

زمستان می‌رسد
هر بار
با خشمی فزون از حد
دلم لبریز رویایی است
از برفی که می‌بارد
خیال برف اندود حیاط کودکی‌هایم
درختانی که در سرما
سراپا غرق اندوهند
دلم یک آسمان اندوه می‌بارد
دلم دریایی از اشک و غم و خون است
دلم افسوس یک پاییز را در خود نهان دارد
دلم رویای بیرنگی‌ست از فصلی که می‌بارد.

در ژرفنای خاطره‌هایم
ندیدمش
در اوج قله‌های تمنا
ندیدمش

هرگز میان بستر رسوایی هوس
حتی برای "ساده تماشا" ندیدمش.

مثل باران
لطیف و زیبایی
مثل یک غنچه
خفته در دل خویش
مثل رودی که سبز می‌گذرد
مثل یک آسمان آبی صاف
مثل دریا
عمیق و پر معنا
در دلت
شوق صد ستاره شکفت
بر لبانت
هزار بوسه به ناز
دستهایت
شکوفه خواهد زد
نازنینم
بهار تو زیباست.

با آسمان نیلی زیبا
با دست‌ها به وسعت دریا
با چشم‌ها به تیرگی شب
با گیسوان گشوده و آزاد
در کوچه‌های رنگی عاشق
با سنگفرش خیس و تب آلود
تا انتهای این شب مهتاب
با تو دوباره یکسره سبزم
لبریز شوق و حسرت دیدار.

من
در این گوشه پرت از همه کس
من
در این شهر پر از خلوت و از تنهایی
مردمانش آرام
کوچه‌هایش لبریز سکوت
زندگی‌هایی ارام و متین
و کلیساهایش
عاری از نفرت و کین
آسمانش آبی
دره‌هایش همه سبز
کوه‌هایش سنگین و سیاه
به تو می‌اندیشم
باز
در لحظه روییدن هر ثانیه‌ای
خاطراتم
از سرخی گلگون تو
رنگین می‌شد
و جهانم
با نام تو روشن می‌شد.

با آخرین ترانه خورشید
در پشت کوه‌های مه آلود

با آخرین ترنم پاییز
در برگریز صبح غم آلود

با این نفس که در گذر عمر
با سختی و مشقت بسیار
می‌رفت و می‌رود

این روز مانده را
در جستجوی تو
در شهر بی‌نشان
در بی‌نشانی‌ام
تکرار می‌کنم.

آخرین روزهای اسفند است
عید می‌آید
از سر کوچه
از دل سفره‌های سبزه و سین
با نسیمی که اندکی سرد است
باز
در انعکاس سایه و شب
گوش‌هایم
پر از ترانه شدند
چشم‌هایم غباری و تیره
قصه‌هایم پر از گلایه شدند.

دربدر کوچه و پس کوچه‌ها
چشم به در
گوش به آوای راه
منتظرم
منتظر لحظه‌ها
ماهی حوض دل من
ماه من
چشمه چشم تر من
خشک شد
غنچه باغ دل من
زرد شد
تشنه آواز چکاوک
منم
خسته یک بوسه آخر
منم.

دیگر رها بودم
رها در باد
افسانه‌ای گم گشته در بیداد
در لابلای شاخه‌هایی خشک
در جنگلی موهوم و وهم آلود
دیگر رها بودم
رها چون موج
در وهم زای رود خشم آلود

موجی خروشان در دل طوفان
موجی به درد آلوده در پاییز

دیگر رها بودم
رها در نور
در نور تند و خیره خورشید
در آفتاب تند بیرحمی
در خشکی محتوم دامنگیر.

دنیا
برای من
بی چشم‌های تو
بی لرزش لبان ظریفت
بی لغزش نوازش دستت
بی موج گرم و لخت نگاهت
بی رقص باد در خم زلفت
افسانه‌ای تهیست
افسانه‌ای
رها شده در باد.

من
در این خانه دور از همه کس
من
در این گوشه دور از همه چیز
من
در این شهر رها در طوفان
من
در این ساعت تاریک و سیاه
من
در این بودن و ناپیدایی
من
در این قاب پر از تنهایی
من
در این خلوت جا مانده پرت
تا توانی دارم

تا هوا
در گذر تنگ و تب آلود نفس می‌گذرد
تا گل سرخ لبانت
در خاطر من می‌شکفد
تا ته کوچه بن بست دلم
خواهم رفت.

در تمنای تو
در خاطره‌ها
در تن خاکی و تفیده این شهر کدر
در دل کوچه تبدار بلند
در رگ و ریشه این بی‌آیین
در غروبینه‌ی غمگین سیاه
در شب خسته و دلگیر دلم
روی ایوان فرو هشته پاییزی شهر
در تمنای تو
در خلوت خود
غرق نجوا بودم
شهر غمگین مرا
باران شست.

می‌چکد از ورای سایه من
قطره‌هایی که مثل بارانند
لحظه‌ای که ترانه می‌میرد
واژه‌هایی که ترد و لرزانند

می‌درخشد میان این ظلمات
کرم شب تاب خسته دوری
کور سویی که زود می‌گذرد
در شب گنگ گول مهجوری

می‌تراود درون این مرداب
قطره آبی زلال و بی‌تردید
مثل یک قطره جوهر بیرنگ
مثل یک لکه در تن خورشید

من در این واژه‌های سرگردان
من در این خلوتی که می‌لغزد
من در این کوچه‌های ناپیدا
من در این ظلمتی که یلدایی است
در تمنای لحظه‌ای دیدار
انتظاری که چشمه‌ای جاریست
من در این کوره راه بی‌برگشت
جستجویی که تا ابد باقیست
روی این سنگ فرش خیس و کثیف
در دل شهر خفته بیدار
در تن کوچه‌های بی‌رونق
روی این خاک سرد ناهنجار
تا تن صبح راه خواهم رفت
گرچه تا صبح سالها باقیست.

پدرم شاعر بود
گرچه چیزی ننوشت
گرچه شعری نسرود
گر چه
در قامت یک رهگذر پیر گذشت
گرچه
در خاطره نسلی تثبیت نشد
گرچه
ایمانی چون کوه نداشت
گرچه
از دار مکافات جهان
جز مکافات ندید

پدرم رستم و سهراب نبود
پر سیمرغی در جیب نداشت
مثل یک خاطره زودگذر
دیرگاهی آمد
و در این شهر خراب
شبی اطراق نکرد
پدرم شاعر بود
گرچه شعری نسرود
گرچه چیزی ننوشت
گرچه با خاطره‌ی باد صبا
رفت و گذشت.

می‌توانم در این شب ظلمات
مثل نجوای خفته‌ای باشم
در دل کوچه‌های دلتنگی
در تن شهر مرده بیدار
بر سر گور سرد بیخوابی
می‌توانم‌مسافری باشم
در خیابان این شب خسته
مثل آواره‌ای که می‌داند
دیگر از خانه اش نشانی نیست
می‌توانم دوباره بنشینم
بر لب ساحلی که آیلان را
مثل مادر کشیده در آغوش
می‌توانم هزار بار دگر
از دل گور خویش بر خیزم
دردها را به باد بسپارم
قصه‌ها را دوباره بنویسم.

خسته بودم
هزار سال انگار
درد در جان مانده ام پیچید
استخوانم شکسته شد این بار
ریشه‌هایم به غم فرو خشکید
رفته بودم
هزار سال انگار
از تهی موج می‌زنم هر روز
رو به دیوار خیره می‌مانم
در افق محو می‌شوم امروز
مرده بودم
هزار سال انگار
درتن خاک سرد دامنگیر
در دل بیشه‌های بی‌رونق
در شبی سرد و ساکت و دلگیر.

بر لبم
خنده بود
و در دل من
چشمه‌های هزار غصه روان
رودهایی به وسعت دریا
دره‌هایی به عمق اقیانوس.

با شب از صبح قصه می‌گویم
قصه‌هایی که رفته‌اند از یاد
یادهایی که خسته می‌گذرند
روزهایی که ساکت و غمگین
مثل یک قاصدک رها در باد
روزها مثل عابری خسته
مثل یک سایه زود می‌گذرند
کنج دیوار سرد تنهایی
گنگ و موهوم و مانده می‌گذرند
با شب از انتظار می‌گویم
سرد و دلخسته
غرق ناله و درد
انتظاری که تا افق جاری‌ست
مثل رودی که مرده، می‌گذرد.

آبی
اما
به سرخی آتش
خفته
اما
هنوز پا بر جا
مثل دریای روز طوفانی
مثل یک قاصدک
رها در باد
دختر شهر خسته هر روز
اینک اما
در آسمان
آزاد
با صدایی به وسعت دنیا
با پیامی به سرخی آتش.

با دست‌ها
به وسعت این آبی بلند
با چشم‌ها
به خیسی دریای نیلگون
با رودها
که مست و خروشنده
می‌روند
با دره‌ها
که گنگ و مه آلود
خفته‌اند
در شهر یخزده
در کوچه‌های گیج
در کنج این اتاق
در خویش مانده ام
بیرون
ستاره‌ها
در انحنای شب
آرام خفته‌اند.

با تو
در حسرت یک رویایم
حسرت گرمی آغوش تنی طوفانی
لحظه رویش یک حس جدید.

شهر مرا
دود و غبار حادثه پوشاند
یخ بست
روی سنگفرش خیس
خونابه اندوه شهر پیر
در کوی و برزن
مانده از اندوه پاییزی
دستان خشک باغ بی‌برگی
در روزهای سرد بی‌رونق
درشهر نفرین گشته بیدار
با چشم‌هایی بی‌فروغ و سرد
در اخرین آبان این دفتر
در آخرین پاییز پاییزی.

کافه‌ها بسته‌اند
و شب دیریست
خفته در کوچه‌های بی‌روزن
سر در سینما غبار آلود
گیشه‌ها خسته‌اند و بی‌رونق
شهر در انزوا فرو رفته
خانه‌ها بی‌چراغ می‌سوزند
برگ‌ها بی‌هراس می‌افتند

در دل شهر ساکت غمگین
موش‌ها در زباله می‌لولند
سایه‌ها محو می‌شوند
اما
کوچه‌ها رنگ شب نمی‌گیرند.

با شرم
در این خانه مفلوک نشستم
بر خاک سیاهی که عزادار زمان است
تاریخ مرا
با قلمی سرخ نوشتند
بر کوچه و در برزن این شهر تب آلود
افسوس که در شهر فراموشی هربار
این بار از اندیشه پرواز خبر نیست
ما ملت اندوه بجا مانده خویشیم
ما مردم قحطی زده خفته بیخواب
ما قوم به گل مانده دلخسته بیداد
ما مایه شرمندگی خلقت خویشیم.

شنبه آغاز می‌شود هر بار
بعد آدینه‌ای غبار آلود
روزهایی که پشت در ماندند
روزهایی که خسته می‌گذرند
روزهایی که بی‌هدف
هر روز
روی تقویم مرده جا ماندند.

خورشید من
آیینه رخشان این بام بلند سبز
با گیسوانی چون شبق
با دستهایی گرم و پر احساس
در وسعت بیحد چشمانت
یک کهکشان
سو سو زنان خفته است
در سرخی تند لبانت
باز
دنیایی از احساس می‌جوشد
در پلک‌هایت
بی‌گمان
هرشب
یک رود نا آرام لغزان
همچنان جاریست
در تو
جهانم مثل یه غنچه
هر صبح
چشمان خود را باز خواهد کرد.

این روزها
حال دلم خوش نیست
حال و هوای شهر ما ابریست
نوروز پشت در
صدایم می‌زند
اما
گویی صدایش
دور و بی‌معنی‌ست
شهر و دیار من
اسیر وحشتی خرد است
و مهربانی
بار سفر از شهر من بسته است
در خانه ام
انگار
بیگانه‌ای هستم
باشنده‌ای بیجا
نا آشنایی گول.

بهار می‌رسد
اما
در این خراب نژند
تمام خاطره‌هایم
ز سبزی دشتت
از آسمان فراخت
بلندی کوهت
غرور آبی دریای نیلگون خزر
کویر خشک پر از مهر پر سخاوت تو
غروب سرخ نهفته در آشیانه صبح
چنان که باد در آشفته گیسوان درخت
چنان که کوه در آغوش ابر بارانی
تمام وسوسه‌هایی که خفته در دل شب

بهار می‌رسد
اما
چنان که می‌دانی
درون سینه شب
صبح می‌زند بر در.

تنهایی‌ات را
در گوش‌های باد
در شاخه‌های بید
در بستر بی‌رونق این شب
در جام خالی‌مانده‌ی امروز
در خاک سرد و ساکت دیروز
هر جای گنگ و دور این پاییز
هر جا توانستی
رهایش کن.

در اتاق خلوت تنهایی‌ام
می‌چکد باران
هوا سرد و کدر
سینه می‌سوزد
دهانم چون کویر
چشم‌هایم
چشمه‌هایی پر غبار
در اتاقم
باد و طوفان می‌وزد
در اتاقم
سایه‌ها کج می‌شوند
زیر پایم
حفره‌ای بی‌انتهاست
یک سیاهی

خندقی از جنس شب
در اتاقم
خستگی خوابیده است
هیس
لطفاً
بی‌صدا حرکت کنید.

در خلوت پاییزی شعرم
با خاک و خاکستر
شدم دمخور
در آب و آیینه دلم جاری‌ست
در باد و طوفان گشته ناپیدا
امروز
در شهر چشم بی‌قرار تو
فردا
چنان یادی کهن
در باد
در روزهایی که نمی‌آیند
در خاطراتی گنگ و گول و دور.

تمام طول شب
نشسته ام به انتظار
تمام طول و عرض و ارتفاع این اتاق
غریب وار بر سرم
هوار گشته است
غروب تند و سرخ جمعه‌ها
شبیه خفته مار مرده‌ای
درون سینه ام
مچاله گشته است
زمان کشیده چون کمان یک شکار
به چشم آهوی رمیده‌ای
میان دشت خشک پر غبار
میان سنگ‌های ریگزار
میان قبرهای خیس تازه مردگان

میان حس و حال
کوه‌های ابر پوش
میان خانه‌های بی‌جواب جدولم
میان خاطرات محو گشته در زمان
میان خواب‌های پخش گشته بر زمین
و من هنوز
میان طول و عرض این اتاق
درون ارتفاع پست دفترم
تمام‌طول شب
نشسته ام به انتظار.

دور اما نزدیک
مرگ
چون خانه به دوشی غمگین
زیر یک سایه بی‌رنگ کدر
دم یک گیشه بی‌رونق و پرت افتاده
روی گل‌های چروکیده پیراهن تو
پشت دیواری از جنس سکوت
زیر شولای شب الود سیاه
بهم می‌پیچد
روز
چون خاطره‌ای محو و کدر
یادی از سال فراموش شده
دست در گیسوی نارنجی این خفته غروب
مضمحل می‌گردد.

دشت‌هایی که مهربان بودند
دشت‌هایی که پیش چشمانم
از نم شامگاهی باران
روی برگ طلای گندمزار
مثل خورشید می‌درخشیدند
کوه و جنگل
زمردی رخشان
رود و دریا
به رنگ فیروزه
جایی آن بین
دختری خفته است
زخمی از داس سرد بیرحمی
با گلویی بریده در بیداد

دشت اما
هنوز در چشمم
زیر این آفتاب لم یزلی
مدفن گورهای گمنامی است
گورهایی به وسعت تاریخ
قصه‌هایی به وسعت دریا.